



رمان: پسران شاه ، دختران گدا

نویسنده: امیر فرهی

www.RomanDooni.ir

درنده ترین حیوان (شیر) را هم رام کنی، بازهم با حس نیاز به وجود تو نفس می کشد، و تو در قبال نگهداری او مسئولی، روزی که رهایش کنی، بخاطر اعتماد به تو وابسته نوازش همجنس هایت می شود، بازیچه می شود، عاشق نمی شود و همه با گوشه نوازش هرزه ی دستی رهایش می کنند. او می میرد، دیگر ابهت و رمقی برایش نخواهد ماند؛ شاه و سلطان جنگلی، گدای محبت دنیا می شود و دق می کند.

از یار آشنا سخن آشنا شنید	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
کاین گوش بس حکایت شاه و	ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن
گدا شنید	

حافظ

خلاصه:

نکرده چرخ روزگار، بر هیچکس وفا

چون می خوانیم هرساله در قصه ها

که مجنون تر ز فرهاد و شیرین تر از لیلا

از بدر عشق میان آدم و حوا

تا بوده عشق جاودان در راه

می رسید شاهزاده ای به گدا!

از چوپانی یوسف، به سلطنت زلیخا

به تیزی صبر ایوب و تیغه اهریمن ها

عشقی به شفافی دریا، به بلندی ابرها

به نمناکی لبها، به دردناکی غم ها

به سوزناکی سرما، به وسعت قلب ها

به روشنایی فردا، به بی قراری دل ها

عشق های ممنوعه، عشق شاهی به گدا
همیشه زشت و زیبا، همیشه روشن و سیاه
همیشه و همیشه تضاد!، زندگی پر از پایین و بالا
و عشق و عشق و عشق...
میان کیست؟ دو قبیله از هم جدا

به نام خدا

فصل اول

تو صفحه خاموش گوشی به خودم نگاه کردم، رنگم پریده بود! شاید هم نه،
اینجا بیش از اندازه تاریک بود. نمی دانستم، فقط مثل بید به خودم می
لرزیدم و افکار گنگ و اصم ذهنم رو کنکاش می کرد. دست به جیب مانتو

سرمه ای گشادم بردم، رژ قرمز براق را بیرون کشیدم و از چپ به راست بر روی لبم پر رنگش کردم. بهتر شد...

حالا مطمئن شدم که ترسیده ام و رنگم شده مثل گچ دیوار. چون همیشه وقت هایی که ترسو و ضعیف می شدم از این رژ استفاده می کردم تا حسم رو پشت رنگ جیغ، و ابهت و قوسی که به چهره ام می داد، مخفی کنم. باری دیگر نگاه کردم...نیازی به رژگونه نداشتم، چون بدجوری خون به چهره ام دویده بود و گونه هام بی تابانه در حرارت بدنم می سوختن...

آدمسم رو داخل دهانم چرخوندم و آب دهانم رو تند تند قورت دادم. می ترسیدم، بار اول بود که می خواستم این کار رو انجام بدم. گروگانگیری!...من کجا و این حرف ها کجا...من که تو کل عمرم فقط بلد بودم الگو بچه و کیف پیرزن بدزدم، به گروگانگیری نمی خوردم...انگار از پنجم ابتدایی بلندم کرده بودند و توقع داشتند که کنکور امتحان بدم...

انگشای دست راستم که روی فرمون ماشین ماسیده بود و مدام با آن لاک های پر ورزق برزقش روی فرمون ضرب می گرفت، با فشار دست یاسمین به سکوت رسید.

آهنگ غربی تندی در ماشین پخش بود، باصدای زیاد، همین بیشتر حالم رو بد می کرد...

— یاسمین_ تو خوبی؟

نگاهش کردم. روی صندلی کناریم نشسته بود... اونم مثل من بود... هردو مثل خر تو گل مونده بودیم... خوب بودم؟ نمی دونستم یعنی مدام جوارح بدنم مور مور می شد و تمام رگ هام انگار در حد انفجار کشیده می شدند... سر تگون دادم

— نمی دونم

— یاسمین_ نترس یلدا.. تموم میشه، فقط قراره خواهر طرف رو گروگان بگیریم و در قبال آزادیش ازش پول بگیریم. این آدمای خیلی پولدارند. یه نگاه به

ویلاشون بکن، لامصب ده تای خونه فری فرفره ایناس؛ دیگه چند میلیون که واسه شون چیزی نیست...بعدم این تنها راه واسه خلاص کردن خودمون از دست اون منوچهر دیوونه است...

_همه اینا تقصیر منه بچه ها، اگه من خبر مرگم زیر کتک های اون فریدون نشه دووم می اوردم و دسته چک سفید با امضامو بهش نمی دادم حالا واسه دادن طلبمون تو این منجلااب نبودیم!...

فریال که تا این مدت سکوت اختیار کرده بود و عقب ماشین تو خودش جمع شده بود، بالاخره زبون باز کرد و گفت:

فریال آی آی، آخه چطور میشه فریدون کل 10 میلیون رو بره مواد بخره، چرا انقد می کشه نمی میره!؟

_اینم از شانس منه با این داداش حیف نون سگ جونی که دارم. بی شرف رفته دوبرابر مبلغی که تو حساب من بوده از منوچهر و دارو دسته اش مواد گرفته و خبر مرگش کشیده و نشه افتاده گوشه جوب، حالا منم واسه دادن

بدهی های اون ننه سگ باث، آدم بدزدما! چون حساب واسه منه و اگه منوچ دیوونه بره شکایت کنه من می افتم زندون. من تازه 20 سالمه، دوست ندارم مثل اون بابا و عموی خدابیامرزم، تو جوانی گوشه زندون جون بدم.

فریال کاش قبول می کردی زن منوچهر می شدی یلدا، اینطوری انقدرم واسه آدم دزدی عذاب نداشتیم.

_خبرمرگش می گه یا زنم شو تا بدهیت رو بندازم پشت مهریه ات...یا بیا از این خونه دزدی کن، می گفت صاب خونه خارج از کشوره و فقط پسرش با یه دخترش ایرانن، منوچ می گفت اگه خواهره رو بدزدیم اون داداشاش واسه این که انگ بی غیرتی و حیف نونی بهشون نزنن مثل خر بهمون واسه آزادیش پول میدن تا بابائیه نفمه چقدر مفت خوردند...

یاسمین که انگار گلوش خشک شده بود، آب دهنش رو جمع کرد و با صدا قورت داد...هر سه تامون داشتیم تو برزخی که خودمون درست کرده بودیم عذاب می کشیدیم و عدسی چشممون تنگ شده بود و بد جوری می سوخت.

فریال از بین دوتا صندلی ماشین دلشده جلو و رادیو رو روشن کرد...بالاخره اون اهنگ لعنتی که مثل تیغ روی مخم بود خفه شد...نفس صدا داری کشیدم...موقع اذان مغرب و اعشا بود. اینبار صدای الله اکبر و محمد رسول الله های بلند و رسای قاری، تو کل ماشین طنین افکند و پیچید. اما این صدا اضطرابم رو بیشتر می کرد، مثل نمک روی زخمم پخش می شد و گریبانم رو می برید. نفس کم آورده بودم...وقتی صدای اذان تو گوشم زنگ می خورد و آرام آرام به سمت مغزم می خزید و همانجا اگو می گشت، من رو بابت گناهی که قصد داشتم مرتکب شوم مجازات می کرد و دلم می خواست از همه چیز شانه خالی کنم...اما حیف که واسه برگشت دیر بود!

برای لحظه ای، همچون جسدی یخ زده که ناگاه روح در آن دمیده بود، تکان شدیدی خوردم و با عرق های سردی که بر سر و رویم سور می خوردند، از جا جهیدم. طاقت نداشتم...زدم بعدی... ..

کانال بعدی تبلیغ همراه اول بود، با عصایی مالا مال این یکی رم رد کرد؛ اینبار تبلیغ ربع گوجه بود و یه خانم جوان با اون صدای کش دار و لوسش می گفت: حمید؟...

رادیو رو خاموش کردم که صدای فریال بلند شد.

_مثل این که اومدند...

من و یاسمین هردو مبهوت به فریال زل زدیم، در تاریکی ماشین و خیابان چشمانش برق می زد و حدقه اش می لرزید. هراسان رد نگاهش را دنبال کردیم و در آخر بر روی در ریلی خانه که با صدای گوشخراشش آروم آروم باز می شد، و نهایت یک ماشین مشکی مدل بالا رو به رو شدیم. نور چراغ های ماشین پخش شده بود و اجازه برانداز داخل ماشین رو بهمون نمی داد؛ اما وقتی از پارکینگ پیچید بیرون و راه افتاد تونستیم ببینیم...یه پسر و یه دختر تو ماشین بودند...خودشه...استارتی به پراید غرازه فری فرفره زدم و راه افتادم دنبال ماشین مذکور.

— یاسمین — آروم آروم برو نفهمه دنبالش، به محض اینکه پیچید تو یه کوچه خلوت برو جلوش وایسا...

بعدم هر سه تامون کلاه های دریچه دار مشکی مون رو برداشتیم و جای روسری سرمون کردیم. نباید می دیدند دختریم تا بترسند و مقاومت نکنند. از میان سیاهی کلاه، فقط دو چشم و دهانمان بیرون بود. یاسمین و فریال مانتوهاشون رو درآوردند و سریع پیراهن مردانه جاش پوشیدند و اسلحه های تقلبی شون رو آماده کردند. نمی دونم سائز پیراهن ها ایکس لارژ بود یا شایدهم دو ایکس لارژ! اما هرچه بود مانع خودنمایی کردن هیکل دخترانه شان می شد! من هم که مدام دنبال ماشین طرف بودم. همین که پیچید تو یه کوچه تاریک و خلوت ازش سبقت گرفتم و پیچیدم جلوش. ترمز کرد... اما دیر شده بود و محکم خورد به ماشین ما، صدایی به تیزی تیغ، سوهان و چاقو که روی شیشه می کشیدند بر خیابان ساکت زمستانی، حاکم شد.

جوان بلند قامتی با هیکل ورزیده از ماشین بیرون پرید و با توپی پر فریاد زد:
هوووو چه خبرته دیوونه احمق...

دروغ چرا، از ترس رعشه بر اندامم افتاده بود و تو صندلیم خشک شده بودم،
ولی به هر نحوی که بود با اون دوتای دیگه پریدیم پایین و رفتیم سمت پسره.
چشمش مثل دریای غروب بود، آرام با رنگی بی روح و موهای قدری از گندم
های درو شده روشن تر بودند. همین که اسحله های قلبی مون رو درآوردیم
شک پسرک به یقین تبدیل شد و همین که خواست سوار ماشینش بشه و پا
به فرار بذاره، یاسمین پرید سمت ماشین طرف و در طرف شاگرد رو باز کرد و
اون دختر رو کشید بیرون و اسلحه گرفت رو سرش. دخترک شروع کرد به
جیغ جیغ و با ناله و تقلا اسم پسر رو صدا کرد:

_سیاوش؟...سیاوش اینا کین؟!

سیاوش بی چاره که از فرط بغض و ترس صدایش می لرزید، در میان دندان
های برهم ساییده غرید: نمی دونم ساقی، نترس چیزی نیست.

رفتم جلو، اسلحه ام رو گذاشتم روی سینه سیاوش و هلش دادم. انقدری سینه اش سفت و محکم بود که حتی بدنش تکانی نخورد و اسلحه تو دست خودم لغزید! از این ضعیف بودنم عصبی شدم. قدم تا سینه اش می رسید و جسمم در مقابل هیکلش هیچ بود! اما اون اسلحه تو دستم بهم قدرت می داد، هرچند قلبی بود، ولی به هرحال...

اینبار با اسلحه کوبیدم وسط پای پسره که با ناله ای تو خودش جمع شد. بادی به گلوم انداختم تا صدام دو رگه بشه و با این که کمی موفق شده بودم اما با ادا و صدای خش دارم غریدم : سوار شو...

هلش دادم سمت ماشینش و خودم پریدم عقب نشستم...لاکردار سه ردیف صندلی داشت...تو فرصت چند ثانیه ای که داشتم یه نگاه به داخل ماشین انداختم...تا حالا مثل این ندیده بودم و واسه م عجیب بود...پسره خودشو از پشت فرمون جمع و جور کرد و قبل از اینکه حرکتی بکنه تفنگم رو گرفتم رو پهلوش و غرلند کردم: راه بیفت...

— شما کی هستید؟!

— تو راه بیفت بعداً باهم آشنا می شیم

— ساقی چی؟

— ترجیح می دم دوتایی بریم جیگر... نگران نباش اون جیغ جیغوام اگه تو

بخوای جاش خوبه

— کجا می بریدش؟!

به یاسمین و فریال که به زور جلوی دهن ساقی رو گرفته بودند و کشون

کشون می بردنش تو ماشین نگاه کردم و گفتم: می برنش جایی که عقل جنم

نرسه... اگرم تو بچه فوفول پرو بازی دراری و ادعای پسرشجاع کنی، کاری

باهاش می کنیم که عرب نکرد. حالا راه بیفت...

— کجا برم؟

— پرو پارک ساعی اونجا دوتا مسافر سوار می کنیم و بعدم می ریم خونه

— خونه ی من

پ ن پ خونه عمه ی من. دِ راه بیفت

ماشینش رو راه انداخت و مسیرش رو عوض کرد. لامصبّ مثل پر قو می مونه.

انگار نه انگار که روشن شده. هیچ صدایی نمی اومد. ماشین فری فرفره که

عین تراکتور جیغ جیغ می کنه. این چه باحاله

یکم از مسیر رو که رفت بخاطر راحتی و آرامش ماشین احساس کردم داره

پلکام سنگین میشه و کم کم خوابم می گیره؛ دست بردم و شیشه رو دادم

پایین تا یکم باد بهم بخوره و خواب از سرم بپره.

چیکار می کنی بچه؟ زمستونه ها، شیشه رو بده بالا آقا پسر.

با سر اسلحه پهلوشو فشار دادم

زر زر نکن. هیكلت عین کرگدن اونوقت انقدر بچه ای که با یه چسه باد

سردت میشه، راهتو برو

خفه شد. از فک درهم قفل شده اش می شد فهمید که عصبانیه، اما نمی

تونست چیزی بگه. فقط تونستم حدس بزنم که اون لحظه آرزو داشت من رو

ببنده به رگبار فحش... آقا پسر؟...وایی که اگه بفهمه دختر خانومم چقدر آتیش

بگیره

_چند سالته؟!

_چند دوست داری؟

خندید

_به هیکلت نمی اومد خیلی سن و سال داشته باشی، 16 17 بهت می خورد.

_تو تفنگ بده دست یه بچه یه ساله، بزم می تونه بایه فشار انگشت بفرست

پیش جدت! پس راهتو برو

_اوه اوه ببخشید تاریک بود سیبلاتون رو ندیدیم. چی از من می خوای حالا

بچه؟!

_آها...حالا شدی اهل معامله

خندیدم و گفتم:

_ناقابل، 100 تومن پیاده شو

—میلیون؟!

—نه پس تک تومنی! 100 میلیون تومن میدی تا اون همشیره آژیرت رو یه

بار دیگه ببینی والا به ولای علی تیکه بزرگش رو گوشش می کنیم.

—همشیره؟!

—چه می دونم شما بچه سوسولا چی می گید به

خواهرتون... آجی... علوسک... سیستر... هر کوفتی که هست.

سیاوش بلند خندید. بلند و مست آلود. چونان دیوانه ها و سپس گفت:

—اخبار رو اشتباه به گوشتون رسوندن آقای مثلاً ترسناک، ساقی که اصلاً

خواهر من نیست

رنگ از رخسارم پرید. با این که داشتم از رفتار و حرفاش قالب تهی می کردم،

اما خیلی جدی گفتم: پس عمته؟!

—نخیر. دختر دوست عمه مننه که قراره نامزدم بشه

و بازهم زد زیر خنده

داشتم کم کم نفس کم می آوردم. خیلی سرسخت و جدی بود، انگار که اصلاً از من نمی ترسید. خودم هیچی، انگار حتی این اسلحه ام یکم نترسونده بودش... خیلی لجم گرفت... انقدری که احساس ابله بودن بهم دست داد و چهره خودم رو یه فرد اسکول تو خیالم تداعی کردم که یه ذره ام ترسناک نیست، حتی با وجود سلاح سرد.

خواهرش نیست!... بدبخت شدم... نکنه حالا که خواهرش نیست نخواد در قبال آزادی دختره پولی بده و اصلاً واسه اش مهم نباشه، اینطوری می افتم تو تله خودمون!... ولی نه... این به نظر محال می رسه... خیلی ام بهش نمی آد دلسنگ و پست باشه... در ثانی که گفته بود فامیل های عمه اش هم هست.

تا پارک ساعی دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نکردم که بخواد بازهم مضحک کنه. رو به در اصلی پارک ایستاد. پارک در این فصل سال و این ساعت شب تقریباً خالی بود و جز جیرجیر جیرجیرک ها چیزی به گوش نمی خورد. اسلحه ام رو گرفتم روی سر سیاوش و خودم دروبرم رو

سرک کشیدم. چشمم افتاد به ماشین فریال و یاسمین که کنار ماشین نوچه های منوچهر پارک شده بود. دهن دختره رو با روسری سفت بسته بودند و چشماشم پوشونده بودند، دادنش دست یکی از هرکول های منوچهر و دوتایی دویدن سمت ما. یکیشون رفت جلو و یکی دیگه ام اومد عقب کنار من نشست. همین که ماشین نوچه های منوچهر راه افتاد با اسلحه سر سیاوش رو هل دادم پایین.

_حالا برو خونتون. امیدوارم که وسیله پذیرایی داشته باشی، چون مهمون داری!!!

_ساقی رو کجا بردند.

بردند یه ذره فلفل تو دهنش بریزند که یادبگیره جیغ جیغو نباشه رنگش پرید و دهنش بین باز و بسته قفل کرد. هاج و واج نگاهم کرد...
خندیدم

_نگران نباش فعلاً جاش خوبه، یعنی اگه تو آقای مؤدبی باشی و پولارو سریع

رد کنی بیاد...حالا راه بیفت بریم

آخیش خیالم راحت شد؛ پس دختره واسه اش مهم بود

حضور یاسمین و فریال تو ماشین جرأتم رو بیشتر کرده بود و با خیالی آسوده

می تونستم راجب هرچیزی به سیاوش صحبت کنم. این که نامزدش دست

آدم های خطرناکیه...این که اگه تا فردا پول رو آماده نکنه ممکنه منوچهر

جسد دختره رو واسه اش بفرسته...و حتی اینبار با جرأت بیشتری اسلحه روش

می کشیدم و مثل سابق دستم نمی لرزید.

گوشیش زنگ خورد، قبل از این که دست به جیب کتش ببره و بخواد گوشی

رو جواب بده، من زودتر دست کردم و گوشیش رو قاپیدم.

_آی آی جیزه!...فعلاً یه چند ساعتی رو باید ترک مجازی کنی آقای قهوه ای!

_قهوه ای؟!!

_سفید...صورتی...چی بودی؟!!

—سیاوش

—حالا هرچی. فعلاً گوشیت پیش من امانت...

یه نگاه به گوشیش انداختم... نمی دونستم چیه ولی مطمئن بودم خیلی گرونه!

یادمه یه بار این گوشی رو دست فریدون دیده بودم که دم بانک از یه پسری

دزدیده بوده... می گفت اسمش آیفن هستش و خیلی ام گرون قیمت و

محبوبه... من اون روز خیلی تعجب کردم چون همیشه فکر می کردم آیفن از

ایناست که باهاش درو باز می کنن. ولی حالا دیدم یه تیکه آهن با یه سیب

دهنی پشتش، یه همچین اسمی رو داره.

حوصله م داشت سر می رفت، این پسره ام انگار از لجش و به امید نجات آروم

آروم رانندگی می کرد تا دیرتر به خونه برسیم. نمی تونستم با یاسمین و

فریالم صحبت کنم چون می ترسیدم سوتی بدم و لو بریم، واسه همین دلا

شدم که ضبط رو بزنم... یا خدا این ضبط ماشینه یا اتاق کنترل سفینه! پر از

دکمه و صفحه بود... یه دکمه رو فشار دادم ولی هیچی پخش نشد.

—سیاوش— بلد نیستی دست نزن

—به توجه، تو راهتو برو تصادف می کنی، آتاری نیست که سوختی بری از اول،
میمیریم.

یه دکه دیگه رو فشار دادم، اینبار آهنگ معین پخش شد

—ایشش آهنگاتم مثل خودتن

از عقب به صورتش نگاه انداختم، خیره شده بود به دستم که روی ضبط
ماشین ماسیده بود و انگار که جز دست من، تمام محیط اطراف رو از پشت مه
و دود غلیظی می دید، بدون این که پلک بزند خیره خیره به دستم نگاه می
کرد... خجالت کشیدم و سریع دستم رو جمع کردم... کورشی الهی
—حواست کجاست؟ تخته سیاه اونوره

—سیاوش— چقدر دستت ضریف و سفیده... از کی تاحالا پسرا لاک می زنن؟!
آی آی اصلاً یاد دستم نبودم، ای دل غافل رسوا شدیم... داشت جیشم در می
رفت!... به فریال و یاسمین نگاه کردم که هردو با این که دستکش دستشون

بود، ولی بازم ترسیده بودند و هول هول دستاشون رو جمع می کردند و به من

من افتاده بودند. نفس عمیقی بیرون دادم و بلند و محکم گفتم:

—کم خونی دارم واسه همین یکم سفیدم. بعدشم لاک نیست و حناست، ما

رسم دارید حنا بینیدیم!

—به ناخن حنا می بندید؟

—خیلی سؤال دارید...راحتو برو انقدرم حرف زنن آقا سیاهه.

—اسم تو چیه؟!

—چی!

—چی؟ از کی تا حالاچی اسم شده؟! نکنه اسم نداری

پسره ی پرو انگار داشت مچ می گرفت، برای لحظه ای حس کردم جاها مون

عوض شده و من زیر فشار سلاح او به تقلا افتاده ام. نباید این اجازه رو بهش

می دادم...برای یافتن جمله مناسبی کمی مکث کردم؛ اما لب هایم به هیچ

عنوان یاری ام نمی کرد.

_اسمم مرتضی است. توام بهتره دیگه حرف نزنم چون من ناراحتی اعصاب

دارم، سرمم که درد می گیره دستام می لرزه!

با طعن و لعن تفنگم رو توی پهلوش فرو بردم که از دندون ساییدن هایش

فهمیدم دردش گرفته و دم لاله ی گوشش ادامه دادم:

_می دونی وقتی ام که دستم بلرزه و ماشه رو فشار بدم چی میشه؟!

یاسمین و فریال ریز ریز خندیدند و من هم بلند بلند زدم زیر خنده.

سیاوش با اکراه ماشینش را رو به در ویلا نگهداشت، با تردید زاید الوصفی

دست برد و دکمه ریمت رو فشرد و در با جیغ گوشخراشش آروم آروم باز شد.

همین که فضای داخل خونه تو دید امد دهن من و فریال و یاسمین باز موند.

یاسمین که کنار من نشسته بود به تمسخر خودش رو زد به غش و تشنج و

قاه قاه خندید! یه حیاط بزرگ که به یه باغ شباهت داشت تو دیدم اومد.

حیاطی که پر از درختان بید مجنون و چنار های سربه فلک کشیده بود،

بخشی از حیاط سنگ فرش بود و بخشی از چمن های با طراوت و یک اندازه

فرش شده بودند و پر از شمشاد و شمدونی بود. در میان چمن ها گل های رز و ارکیده رخ بیرون کشیده بودند که با آن گلبرگه های مخملی و پیچ و خم های فوق العاده شان در زیر نور چراغ هایی که هر چند متر یکبار به صورت دالانی حیاط را روشن می کردند و نور سفید و زرد از خود ساطع می کردند، گویی شبنم گرفته بودند.

در میان انبوه درختان یه تاب بود که با وزش باد تکان می خورد و جیرجیر می کرد. سوت بلندی کشیدم
_تنها اینجا زندگی می کنی؟!

_نه، با دوتا دیگه از برادر ام و چندتام خدمتکار

_ننه و ددی نداری؟!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد که زهره ام ریخت و تند تند قوس عوض کردم.
با نفرت گفت:

_پدر و مادرم انگلیس هستند.

— شماها چرا نرفتید؟

— خیلی سؤال داریا!...

از جواب دندان شکنی که شنیده بودم بدجوری حرصم گرفت و احساس کردم تا پشت گوشامم قرمز و داغ شده اند. دیگه کاردهم می خوردم خونم در نمی اومد. خواستم جوابش رو بدم که توجه ام به صدای لف لف کفش های مردی که با عجله از دور بهمون نزدیک می شد جلب شد، تند تند خودم رو پشت صندلی پنهان کردم و گفتم:

— این دیگه کیه؟!؟

— سرایدار ویلا

— از ماشین پیداشو و ردش کن بره

— چرا؟!؟

— چرا و مرض، اگه اون ما سه تارو با این لباسها و روکش سیاه ببینه مطمئن

فکرنمی کنه بازی دزد و پلیسه و می فهمه جریان چیه، ماهم دوست داریم

این موضوع بی سرو صدا باشه. پس اگه می خوای همین حالا زنگ نزیم به منوچ دیوونه و ازش نخوام زبون اون ساقی زبون دراز رو ببره، برو ردش کنه بره!.

—کجا بره؟ اون و زن بچه اش خونشون اینجاست.

—خوب یه چند روز بفرستشون مرخصی

—این وقت شب؟ اینطوری که بیشتر شک می کنه.

—بدو پایین الان می رسه مارو می بینه لو می ریم، خودت برو یه جور جمعش کن، حواست باشه دارم از اینجا نگاهت می کنم، دست از پا خطا کنی یه زنگ زدم و...

—باشه باشه، یه لحظه وایسا

کمر بندش رو باز کرد که پیاده بشه...ماشینش دینگ دینگ صدا داد(ای جوون چه شیک)...قبل از اینکه بره پایین گفتم:

می خوام بهش بگو امشب چندتا از دوست دخترام رو آوردم خونه... اینطوری

اگه شعورش برسه خودش می ره

اینبار با چشماش دیگه خواست قورتم بده! یاسمین محکم بهم سقلمه زد که

خفه شم. معلوم بود اون دوتام مثل من از نگاه این غول چماق ترسیدند.

سیاوش، عصبی، پشت چشمی نازک کرد و رفت طرف آن پیرمرد که حالا

کمی باهامون فاصله داشت و شروع کرد به حرف زدن. ما سه تاهم خودمون رو

کشیده بودم پایین تا معلوم نباشیم و با استراق سمع ریز ریز نگاهشون می

کردیم.

آی.. انگار داره انشاء واسه اش می خونه. یه کلوم بگو یه امشب رو گم شید

بیرون و تموم دیگه...

فریال بچه ها من دیگه دارم تشنج می کنم! دیدید این پسره چه مشکوک

شده؟

یاسمین آره مخصوصاً وقتی دستای یلدارو دید

فریال_بخدا یلدا انقدر سربه سرش نذار یهو کار دستمون می دی! بذار بی دنگ و فنگ پولو بگیریم و مارو بخیر و اونارو به سلامت. انقدر باهاش کارد و پنیر نشو که اونم کنجکاو بشه. معلوم هست طرف از این مغرورهای غیرتیه، دیدی بهش گفتم بگو دوست دختر چه بد نگاه کرد، انگار دوست داشت با مشتش دندون های ما سه تارو بیاره پایین.

یاسمین_اصلاً از نوع نگاه و طرز حرف زدنش معلوم بود چه گوشت تلخیه، با اون عطر تلخ و بد بوش. بوی شکلات تلخ می ده! خیلی ام سؤال می پرسه _هیس...باشه حواسمون هست...فقط از این به بعد من مرتضی ام، یاسمین مصطفی فریال ها مجتبی...یادتون باشه اسم هم دیگه رو نگیم؛ اگه بفهمن دختریم کارمون ساخته است. اون موقعه دیگه این اسلحه های الکی که هیچی، تانک و توپ هم نمی تونه از دست این پسرای خرهیکل نجاتمون بده.

یاسمین_مخصوصاً که دوتا نره خرم مثل خودش تو خونن!

فریال_اوه اوه...داداشاش رو بگوووو

__ مثل این که داره میاد بسه، فقط یادتون نره اسمامون چی بود.

هر سه در سکوت نشستیم که سیاوش سوار ماشین شد.

__ حله، فرستادمشون برن این هفته رو شهرستان، تا چند ساعت دیگه راه می افتند.

__ چند ساعت دیره، همین حالا

__ چیکارشون داری اونا که از در پستی ویلا رفت و آمد می کنن اصلاً کاری به ما ندارن.

جلل خالق، دوتا در! یکم مکث کردم و با خودم گفتم مگه این خونه چقدره که چندتا چندتا در داره؟! تو همین فکر بودم که فریال تفنگش رو گرفت سمت سیاوش و گفت: خوب پس راه بیفت بریم تو.

سیاوش با اخم غلیظی ماشینش را توی پارکینگ برد و کنار دوتا ماشین مدل بالای دیگه که یکی قرمز و یکی ام زرد بود پارک کرد. تاحالا این همه ماشین

یه جا ندیده بودم. مدل بالاترین ماشینی که دیده بودم 206 جعفرآقا بود که نسیه خریده بود و هنوزم بنده خدا داره مثل خر می دوئه تا قسط هاشو بده. هر چهارتا پیاده شدیم. ما سه تا جلوتر راه می رفتیم و اونم پشت سرمون داشت می آمد. با ذوق و شمع به هر گوشه سرک می کشیدیم و کنجکاو باغچه ها و استخر و حوض بزرگی را که در گوشه حیاط در موازی یکدیگر واقع شده بودند را نگاه می کردیم. سیاوشم آروم آروم پشت سرمون می آمد _چقد شما سه تا لاغریدا!

برای لحظه ای برق از سر سه نفرمون گذشت و سرجامون خشک شدیم...این پسره خیلی فضول بود و این داشت نقشه هامون رو خراب می کرد...برگشتیم طرفش و فریال باصدای محکمی گفت: توام اگه شب ها با شیر و خرما شکمت رو به جای مرغ و بوقلمون سیر می کردی، از ما لاغرتر بودی!

سیاوش برای چند لحظه سکوت اختیار کرد و سپس به منظور عوض کردن بحث با دست در ورودی ویلا را نشان داد و گفت:

—از این طرف

این بار اون جلو تر رفت و ما پشت سرش روانه شدیم. ترسیدم بخواد کلکی سوار کنه، واسه همین سر اسلحه رو گرفتیم پشت کمرش و هلش دادم تو...در با فشار تن او گشوده شد...یه سالن بزرگ بود که از زینت نور های لوسترها و مبل های سلطنتی و سناطوری متفاوت، بسیار شیک و خیره کننده به نظر می آمد. گلدان های طلایی باگل های گران قیمت در گوشه و کنار سالن. تابلو فرش ها و مجسمه های گران قیمت قدیمی چونان موزه های پرشکوه به دید می آمدند. پنجره هایی به ارتفاع 6 متر و پرده های زرشکی مخمل شهرزادی محفل را گرم و مطبوع جلوه می دادند. کف پوش زمین پر از سرامیک های تمیز و براق بود و در نقاط مختلف سالن فرش های 12 متری دست بافت پر نقش و نگار ایرانی جلوه گری می کرد. بی اختیار انقدر احساس آرامش کردم که با گام بلندی وارد شدم.

—اینجا خونه است یا قصر سیندرلا

—سیاوش—خوب اینم خونه من...حالا چی می خواهید.

—100 میلیون تومن ناقابل با تخفیف زمستانی به شما مشتری ارجمندا

—سیاوش—فکرمی کنی خیلی با نمکی

هنوز حرفم تمام نشده بود که دونفر دیگه، از پله های پیچی سنگی طویل که

در مرکز سالن منتهی می شدند پایین آمدند و با دیدن ماسه تا با چهره

پوشیده، بهت و حیرت ماندند.

—اینا کین سیاوش؟

سیاوش همانطور که نگاهش روی زمین ماسیده بود و با خستگی لب تکان می

داد، گفت:

—دزد...گدا...هرچی بشه اسمش رو گذاشت.

تفنگم رو چسبوندم روی پیشونیش و محکم فشارش دادم، به قدری که این بار

رو به عقب پرت شد

—هوووش...دزد و گدا...خواهرته.. ننته...عمته! ما فقط داریم معامله می کنیم که

نامزدت رو بهت بدیم و در عوض 100 میلیون ازت بگیریم. اونم فکر نکن تو

جیب ما سه تا می ره، همه رو باید بدیم به منوچ دیوونه

سیاوش بالاخره سرش را بالاگرفت و به ما نگاه کرد...جووون چشاشو چه

ترسناکه این بشر! دور مردمک چشماش پر از رگه های قرمز شیار زده بود، اون

لحظه نگاه غیض دارش منو یاد خون آشام ها و ومپایر می انداخت که

شخصیت های محبوب داستان های بچگی ام بودند. به خصوص که فیلم

هاشونم سرگرمی های همه روزه و همه ساعتۀ من بود...دیمن و استیفن(دو

شخصیت مشهور در سریال خوناشام*) که میگن همین سیاوش بود

—سیاوش—این منوچ دیوونه کیه که شما سه تا انقدر ازش می ترسید؟!

—عزرائیل رو می شناسی؟! یه چیز توهمون مایه ها

—سیاوش—چی ازتون طلب داره

نگاه پرسانش روم رخنه کرده بود...

اونش به تو ربطی نداره

سیاوش- شاید بتونم کمکتون کنم. شما جوونای ساده و بچه ای هستيد

پسرجون! بگو مشکل چيه تا كمك كنم

اگه مي خواي كمكمون كني حرف گوش كن و سريع طلبمون رو بده و

نامزدت رو بگير... اينطوري به اون ساقی خانومم كمك كردي، پسرجون.

ياسمين- اين دوتا داداشاتن؟

منظورش دو پسر ديگه اي بود كه همانطور از دور مارو نگاه مي كردند.

سیاوش- آره... آرش و كيارش... برادرهاي منن

بي اختيار نگاهم به اون دوتاي ديگه ثابت موند. تقريباً هر سه تاشون هم قد

بودند و از لحاظ ظاهر و هيكل درست شبیه بودند، اما رنگ چشم ها و مدل

موهاشون متفاوت بود. چشماي سیاوش آبي كم رنگي بود كه من رو ياد دريای

مه آلود مي انداخت، حالت چشماش آروم بود اما در قعرشون غم عجيبی زبانه

مي كشيد و موهاي خوش رنگش كه مشخص نبود مشكي است يا خرمایی،

مردانه به بالا شانه شده بود. کمی ته ریش داشت که چال گونه هایش رو بیشتر تو دید می آورد و زینت خاصی بهشون می داد؛ وقتایی که تو ماشین از روی عصبانیت می خندید متوجه چال گونه اش شدم، خیلی خوشم اومد، دوست داشتم انگشتمو بکنم تو چال گونه اش!

آرش تیپ سنگین و مرتبی داشت و موهایش که چوانان زنان بلند و لخت بود را ژل زده به عقب شانه کرده و با یه تل مشکی که در سیاهی پرکلاغی موهایش مخفی شده بود سفت بسته بود. اینم ته ریش داشت که به چشمای عسلش تلالو خاصی می داد. اما واسه این یکی از چال گونه خبری نبود و تراشیدگی ها و فرم صورتش از صورت سیاوش کمی کشیده تر بود. چیزی که بیشتر از همه در چهره اش خودنمایی می کرد دندون های یک دست و مرتبش بود که من رو یاد تبلیغ های خمیردندون می انداخت و سفیدی اش هم واسه ی من غیرقابل باور بود...البته ناگفته نماند این یکی از سیاوش هم جدی و با جذبه تر بود.

کیارش دقیقاً تضاد دوتای دیگه بود. ظاهر اسپرتی داشت و از پیرهن های اطو زده و رسمی و مرتب خبری نبود، البته قیمت گرمکن آدیداس مشکی که تنش بود هم دسته کمی از پول دو دست کت شلوار مجلسی نبود! صورتش گرد بود و موهایش رو تاف زده بالا داده بود، جوری که اگه از نیم رخ بهش نگاه می کردی انگار یه جوجه تیغی رو کله اش چسبیده بود!.. پوست برنزه ای داشت که من رو یاد نسکافه می نداخت و وقتی در کنار آرش می ایستاد کاملاً تضاد می شدند هم از رنگ پوست و هم طرز نگاه و حرف زدنشون. چون از بذله گویی کیارش مشخص بود که این یکی یکم شوخ و خاکی رفتارمی کرد.

سه تا داداش گنده و هیکلی که هرکدوم یه ویژگی و شخصیتی داشتند.

—آرش—حالا حرف حسابشون چیه؟

—یاسمین—ای جون جذبه...پس بین این سه داداش یکیشون حرف حساب

سرش میشه.

—آرش—چی می خواهید؟

—یاسمین—گفتیم که 100 تومن...

آرش با غیض دندان هایش را برهم سایید و قبل از این که سخنی بگوید،

کیارش پرسید:

—ساقی کجاست سیاه؟!

—سیاوش—همین سه تا بچه بردنش و واسه آزادیش این پولو می خوان

—فریال—بیاید معامله کنیم آقایون...

—کیارش—قبول، معامله مون این باشه که شما سه تا اون ساقی نجسب رو

نگهدارید و دیگه برش نگردونید ماهم علاوه بر اون 100 تومنی که می خواهید

هر ماه یه پولی می ریزیم به حسابتون و خرجی دختره رم می دیدیم! فقط

دیگه اینطرفها نبینمش!

من و فریال و یاسمین بلند بلند خندیدیم... حالا نخند کی بخند... سیاوش که دیگه آمپر چسبونده بود همچون شیری زخمی به میدان پرید و نعره کنان فریاد زد:

_____کیا؟...

کیارش بی چاره از ترشش خفه شد و از بحث شانه خالی کرد... الهی بمیرم اینم از این هیولا می ترسید!... سیاوش برگشت و به من نگاه کرد... چند قدم بهم نزدیک شد... فاصله اش باهام خیلی کم شده بود... روی نوک انگشتای پام وایسادم تا هم قدش بشم... باید می ترسیدم؟!... نمی دونستم... ولی انگار ترسیده بودم... با این حال به هر نحوی که بود ترسم رو مهار کردم و همانطور بهش زل زدم و جلوش سینه سپر کردم... سیاوش مغرور... جووری راه می رفت و رفتار می کرد که انگار دوست داشت خاص و عام در مقابلش سر تنظیم فرو ببرند و همه برده اش باشند... چقدر دلم می خواست یه حال اساسی ازش بگیرم.

_____سیاوش_ ما الان این مبلغ پول رو نداریم...

این مشکل خودتونه

سیاوش_ باید تا آخر هفته به من وقت بدی...قول می دم پول رو جور

کنم...خیلی بد موقعه پیداتون شد چون من امروز صبح هرچی پول تو حسابام

بود رو سرمایه گذاری کردم واسه پروژه کاری شرکتم و این مبلغ رو ندارم.

با جدیت از کنارش گذشتم و در حالی که سعی داشتم ژست معلم هایی رو

بگیرم که می خواهند دانش آموز تنبلی رو تنبه کنند، دور سیاوش چرخ می زدم

و با ولع نگاهش کردم، سپس با خنده مست آلود گفتم:

_مسطراح این خونه ای که دارید بیشتر از 100 میلیون خرجش شده، اونوقت

توقع داری باور کنم پول نداری؟!

_سیاوش_این خونه واسه ی ما نیست...واسه ی پدرمه...خونه و ماشین همه

اش واسه اونه...ماهم حق فروشش رو نداریم.

با عصبانیت جیغ کشیدم:

— یعنی چی؟... اینطوری که همیشه... یاسمین و فریال داشتند واسه م مدام شکلک درمی آوردندا با کمی تأمل متوجه شدم تن بلند صدام داشت لوم می داد که دخترم! صدام جیغ جیغو شده بود...

— سیاوش_ قول می دم تا آخر هفته پول رو جور کنم و بهتون بدم.
— پس ماهم تا وقتی پول جور نشده از این خونه پامون رو بیرون نمی داریم.
شما سه تاهم حق ندارید جایی برید و با کسی تماس بگیرید.
— سیاوش_ مگه اسیر گرفتید؟!

— فعلاً که اینطوره

— سیاوش_ همیشه شما اینجا باشید

— چشم می ریم، امر دیگه ای ندارید حضرت آقا؟

— سیاوش_ جدی می گم...نباید اینجا باشید...پدر و مادر من فردا از انگلیس میان ایران...اگه شما رو ببینن و متوجه جریان بشن که به قول خودت کار

خودتون سخت تر و شلوغ تر میشه، پس بهتره که برید و مطمئن باشید تا آخر هفته پول رو می ریزم!

دیگه داشتم خفه می شدم...انگار افتاده بودم تو یه استخر آب یخ که لحظه به لحظه بیشتر تو عمقش فرو می رفتم و گریبانم بریده بود. تمام جوارح بدنم داشتند تا حد مرگ کشیده می شدند...

یه زنگ به ددی بزن بگو پرواز رو کنسل کنه تا آخر هفته...
سیاوش بی درنگ خندید.

_سیاوش_دیر شده...اونا تو راهن آقا پسر

_چی باعث شد شما حس انسان دوستانه ات گل کنه و بخوای این لطف رو در حق ما بکنی و نذاری بابا ننه ات با ما روبه رو بشن و این که حتی نذاری متوجه دزدی ما سه تا بشن؟! حتماً می خوای یه کلکی سوارکنی دیگه...
_یاسمین_ما بچه های ساده هستیم...ولی خر نیستیم.

—آرش—دِ اَگه خر نبودید که همچین کاری نمی کردید و سه تا پسر بچه دست به این بازی نمی زدید.

—یاسمین—چند کلومم از مادر عروس خانم شنیدیم.

—سیاوش—کافیه، دلیل من از این که خواستم به شما کمک کنم تا از دید پدر

و مادرم پنهون بمونید یه جورایی واسه منافع شخصی خودمه...اگه بابا بفهمه

ما سه تا انقدر پخمه بودیم که گذاشتیم سه تا بچه که از قد و قامتشون

معلومه تازه سیبیل پشت لبشون سبز شده، اومدن و ساقی رو دزدیدن، یعنی

بلند فریاد زدیم با این سن هنوزم بی عرضه ایم!...پس حس انسان دوستانه

نیست، اینم یه جور معامله است. پدرم قراره پس از ازدواج من 30 درصد از

سهام شرکتش رو به نام ماسه تا بزنه، اگه یه درصدم فکر کنه هنوز بچه ایم و

طاقت مسئولیت نداریم، یعنی حکم بدبختی ما و آس و پاسی

—شرمنده ولی ما اصلاً اهل معامله نیستیم!

—فریال—اومدیم و بعد از رفتن ما زنگ زدید به پلیس 110 و حاجی حاجی مکه!..نخیر، ما می مونیم...هر خری ام می خواد بیاد، بیاد...پولو که گرفتیم می ریم...میگن مهمون حبیب خداست!!!!...اینم شد یه توفیق اجباری!

سیاوش با عصبانیت دست هایش را مشت کرد و ناخن هایش را در پوست نازک کف دستش فرو برد. درد در تمام نقاط بدنش پخش شد و از برجستگی رگ های دستانش می شد متوجه شدت فشاری که به خودش وارد می کرد شد.

—نترکی...

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

—پس یه کار دیگه می کنیم، شما برید ساقی رو بیارید که بابا و مامان ببیننش...آخه دلیل اصلی اومدنشون به ایران این بود که عروسون رو ببینند...من و ساقی فقط یه هفته است نامزد شدیم و هنوز پدر و مادر نتونستند ملاقاتش کنند...فقط چند بار تلفنی حرف زدند و حالا می خوان بیان

ببینش...اگه ساقی رو بیارید هیچکس شک نمی کنه و خودتونم می تونید به عنوان فامیل های ساقی، مثلاً پسر عمو هاش کنارش بمونید...ماهه وقتی پول آماده شد بهتون می دیدم و خلاص!!!

ای جون چه فکری...گوشت رو بدیم دست گربه، آژیرخانم تنها چکی است دست طلب کارهایی مثل ما که شماها نمی تونید پاشش نکنید؟!!! چون جسدش رو برگشت می زنیم.

سیاوش_پس چه غلطی بکنی؟...پول من که فعلاً آماده نیست...پدر و مادرم دارن میان زن من رو ببینن که به لطف شما دزدیده شده...شمام که موی دماغ شدید و می خواید تا آخر هفته که پول حاضر میشه اینجا مارو مراقب باشید!...با این تفاسیر توقع نقشه ای بهتر از این دارید؟

بهش نزدیک شدم...فکش منقبض شده بود و می لرزید...فکر کنم بیش از اندازه عصبی اش کرده بودم...بوی عطرش یکم گیج کننده بود و به من سرگیجه می داد...اونم مثل من ترسیده بود...نگران بود...مضطرب بود و نمی دانست اصلاً

باید چیکار می کرد...هر دو در حالی که در فکر های ژرف مختلف فرو رفته بودیم، در حدقه چشمان هم زل زدیم و فکر می کردیم که چه کاری درست تر است تا نه سیخ بسوزه و نه کباب.

همینطور که در افکارم غرق بودم و به موضوعات مختلف بال و پر گسترده می دادم، ناگهان با صدای جیغ و فریاد های یاسمین به خودم اومدم...آرش از پشت سر پریده بود و سعی داشت اسلحه یاسمین رو ازش بگیره...وقتی دیدم یاسمین مثل فنچی تو چنگال آرش تقلا می کنه...قلبم از حرکت وایساد...همه چی داشت خراب می شد و من می ترسیدم.

بالاخره اسلحه اش را گرفت و با جرأتی که اسلحه بهش داده بود، بلند فریاد زد: بشین رو زمین...

یاسمین با لرز و ترس نشست، آرش اسلحه رو روی سرش گذاشت و دست برد و روپوش روی سرش را محکم کشید...همزمان با حرکت او موهای پر پیچ و تاب مشکی رنگ یاسمین از میان کلاهش روی شانه های ضریفش پهن شد و

تا گودی کمرش را پر کرد... هر سه پسر بهت و حیرت ماندن و آرش بی اختیار فریاد زد:

—این که دختره!...

یاسمین موهایی به سیاهی یک شب ماه گرفته داشت که به لبان سرخ و چشمان گربه ای اش تلالوی خاصی بخشیده بود. قیافه اش منو یاد سلناگمز می انداخت، اما یکم لاغرتر بود و زیادی ام سفید بود... یادمه فریدون همیشه بهش می گفت مثل روح و جن می مونه و در دوران بلوغ کودکی به علت سفیدی زیاد جوش های زشتی به پوستش می زد که حالش رو بد می کرد. تقریباً گریه ام گرفته بود و از حرارت بدنم مثل شعله شمعی می سوختم... کیارش که انگار چیز جدیدی کشف کرده بود... با زرنگی پرید و روکش فریال رو کشید و بلند و رسا گفت:

—این یکی ام دختره

موهای فریال عسلی روشنی بود با رگه های کرمی...مثل خورشید زرناب، و چشمای درشت عسلیش با آن مژه های تابدار پرپشت بوری که دور چشماش چون قاب عکسی نقش گرفته بودند، چهره اش رو شبیه به مدل های آلمانی می کرد...قدش یکم بلندبود که پشتش رو خمیده نشون می داد و چهره اش بیش از حد غربی بود، با دندان های خرگوشی و چال گونه...

خواستم پا به فرار بذارم تا سرنوشت یاسمین و فریال نصیب من نشه...اما فرار همانا و گیر افتادن در تله همان...قبل از این که فرصت برداشتن گامی داشته باشم، سیاوش بازوام را محکم گرفت و کشید، با ضربه ای محکم اسلحه ام را روی زمین انداخت و به زور متوسل شد تا روکش روی چهره ام را بکند...می تونستم جای کبود شده ی انگشت هاشو روی دستم احساس کنم...چون مور مور می شد و بدجوری ام می سوخت...الهی دستت بکشنه...الهی ننه ات به عزات بشینه...مدام سرم رو به طرفین می کشیدم تا از برداشتن نقابم معاف بشه، اما اون هر بار بیشتر از قبل تحریک می شد و حریصانه، انگار پس از سال

ها جواب معمایی رو یافته باشد، روکش چهره ام را به تندی برداشت و موهای لخت بلوطی ام از شدت کشیده شدن روکش به هرجا سرک کشیدند و قدری ام بر صورت عصبی سیاوش که در چندمیلیمتری صورتم بود، پهن شد!...دیگه مردم از خجالت و مطمئنن کاردهم خونم رو در نمی آورد!...سیاوش عصبی از این که چه کلاهی سرشان رفته بود، مستانه و گوشخراش خندید و گفت:

—سیاوش—گرگ شنگول و منگول تبدیل شد به سفیدبرفی!

ضربان قلبم بیشتر شد...بیشتر و بیشتر...انقدری که حس کردم صدای ضربات بی مهابای شدیدش در تمام سالن پیچیده است و عرق شرمم برای همه عیان گشته...اما تنها خودم می تونستم این غوغای بی امان را حس کنم و حالم دگرگون بود...هم از آینده ی ناگوارم وحشت داشتم که حتماً پایانش زندان بود و هم از این که ممکن بود این سه تا غول بیابونی هر بلایی سرمون بیارند. خواستم مچ دستم رو آزاد کنم...تازه یاد درد مچ دستم افتادم...خون، دور انگشتای سیاوش که بر روی مچم قفل شده بود، جمع شده بود...می

سوخت...حالم کرخت بود...خواستم جیغ بکشم ولی یادم افتاد خودم ازش خواستم خدمتکارهای خورش رو بیرون کنه...سیلی محکمی بهش زدم تا ولم کنه...ولی بدتر فشار انگشتاشو بیشتر کرد...منو کشید جلو...حرارت و گرمی نفس هاش به چهره ام می خوردند و گونه ام را نوازش می دادند...دروغ چرا مثل سگ ترسیده بودم...فقط تو اون لحظه بوی عطرش که مثل شراب ناب تو دماغ و دهنم پیچیده و حاکم شده بود بهم آرامش می داد...شرابی که منو نخورده مست کرده بودا...سیاوش غرید:

_سیاوش_پس کم خونی داری واسه همین پوستت سفیده آقا مرتضی...که رو ناخن هات حنا بستی...چون سنت کمه هیکلت ریز و ضریفه...چون شام شیر و خرما می خورید لاغرید آره؟!...شماها پیش خودتون چی فکر کردید؟! فکر کردید خیلی زرنکید...حالا وایسید زرنگی رو حالتون می کنم خانم کوچولوها.

_کیارش_فکر کنم فقط یه چیز رو راجبشون درست حدس زدیم!

آرش همانطور که یاسمین رو بین هیکلش و دیوار زندونی کرده بود، گفت:
چپو کیا؟

_کیارش_این که پشت لبشون سبزه و سیبیل دارند! ریز ریز خندید
فهمیدم داره مسخره مون می کنه...خیلی عصبی شده بودم...صدام بخاطر
بغضی که تو گلوم جمع شده بود می لرزید و این بیشتر عصبی ام می
کرد...تند تند آب دهانم را قورت می دادم تا مبادا بغضم بترکه...می دونستم
می خوام با دم شیربازی کنم و واسه ام هیچ مهم نبود...با زانو محکم زدم وسط
پای سیاوش تا مچم رو رها کرد.

_چه فرقی می کنه ما دختر باشیم یا پسر؟...

دلا شدم و اسلحه ام رو برداشتم و گرفتم سمت سیاوش.

_به داداشت بگو دوستم رو ول کنه.

سیاوش که معلوم بود متوجه عصبانیت من شده و از آن همه خشم در وجود
من در عجب بود، با گره کردن ابروانش به آرش اشاره کرد تا یاسمین رو رها

کنه...همین که یاسمین از تنگنای پیکره او آزاد شد، دلا شد و از روی زمین اسحله اش رو برداشت و گذاشت پشت کمر آرش...فریالم همینکارو با کیارش که بی خیال تر از بقیه بود کرد.

_جنسیت مهم نیست، ما بخاطر این دختر بودنمون رو مخفی کردیم که وقتی پولو گرفتیم و فرار کردیم، شما سه تا احمق هرچقدرم بخواید به پلیس ها نشونه بدید، برن دنبال سه تا پسر بگردن و هیچ به ذهنشون نرسه که شاه دزدا دخترن! ولی حالا که همه چیز روشن شده...سگ خورد...خیالی نیست...از یه راه دیگه وارد می شیم.

_سیاوش_چه راهی؟! دختر که صله اگه دیوسپیدم می شدی من بازم هیچ پولی نداشتم که بهت بدم

خواستم جوابش رو بدم که زنگ موبایلم مانعم شد. بایه دست تفنگو سفت چسبیدم که مبادا بخواد فکری به سرش بزنه و با دست دیگه م گوشیمو از جیبم درآوردم. منوچهر بود.

...به به حلال زاده...

گوشی نوکیای بازشو ام رو که از یه زنی قاپیده بودم رو باز کردم و با صدای بلندی که همه بشنون گفتم:

...منوچههر؟!...دختره حالش چطوره؟!...دیگه که صدا نمی کنه؟

با این جمله ی من، چهره ی هر سه پسر زرد و رنگ باخته شد و مبهوت ماندن...ادامه دادم:

...خوبه...ولی ما اینجا یه مشکل داریم...طرف زبون آدمی زاد حالیش

نمیشه...یعنی می گه پولی نداره بهمون بده و تا آخر هفته وقت می خواد.

سیاوش بی چاره شده بود مثل گچ دیوار

...آره...مطمئنن آقا سیاوش دلش نمی خواد نامزدش یه چشم بیشتر نداشته

باشه و قول می ده که پول رو بده...باشه، خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و به سیاوش که لحظه به لحظه بی رنگ و رو تر می شد

نگاه کردم

_ فقط تا فرداشب بهت وقت داد...گفت اگه کور بازی دراری و پولو جورنکنی و
بخوای مارو نادیده بگیری...دختره ام کور میشه!...فکر نکنم خیلی جالب باشه
عروس خانم شب عروسیش با یه چشم برقعه!...فکر کنم اینطوری خیلی پاتو له
کنه!!!

قاه قاه خندیدم

_سیاوش_تا فرداشب؟...100 میلیون پول کمی نیست...بهشون بگو کاری
نکنن

_مثل این که هنوز باورنداری منوچهر چه هیولاییه...

_سیاوش_نه، نه...خیلی خب جورش می کنم.

_آفرین شازده...من و دوستانم تا فرداشب مهمون جنابالی و خانواده
محترمتون هستیم.

_سیاوش_تا فرداشب؟!

_تا زمانی که پول رو بگیریم.

کمی سکوت کرد...انگار چیزی به ذهنش رسیده بود...چیزی که می ترسید به زبون بیاردش و منتظر فرصتی دست نیافتنی بود...اما بالاخره دل رو به دریا زد و مِن مِنِ کنان گفت:

—سیاوش_پس یه معاملۀ دیگه کنیم

—گفتم که اهل معامله نیستم

—سیاوش_فردا صبح پدر و مادر من می رسن خونه و می خوان عروسشون رو ببینن و هیچ توقع ندارن ببینن سه تا دختر غریبه مثل بختک افتادن تو خونه شون...یعنی خودتون لو می رید و می فهمن جریان از چه قراره!...پس بیاید معامله کنیم.

—گفتم که حاضر نیستم اون دختره رو برگردونم، حداقل تا وقتی که هیچ پولی نگرفتم

—سیاوش_نیازی به خود ساقی نیست!

—پس چی می خوای؟!...

—سیاوش— تو ساقی باش!!!

چ— ی—؟!

—سیاوش— پدر و مادر من اولین باره که قراره نامزد من رو ببینند...دوست

ندارم فکرکنند هنوز عرضه مراقبت از یه دختر و ندارم و نتونستم ازش دفاع

کنم تا دزدیده نشه!...اونم دختری که عمه م بهم معرفیش کرده و همین که

عمه خانم با سخت پسندی معروفشون که تو اقوام و فامیل زبازده، ساقی رو

پسندیده، برای بابام مورد مقبول هستش، هرچند هنوز اونو ندیده...اما می دونه

سلیقه عمه چیه... توام که قراره مثل زالو تو این مدت به زندگی من

بچسبی...پس نقش ساقی رو بازی کن که هردو پیروز بشیم.

زبونم به ت ت افتاده بود...قبول می کردم؟...قبول می کردم که نامزدش

باشم...باورم نمی شد...اصلاً بلد نبودم اگه نامزد کسی باشم باید چکار

کنم...فقط اون لحظه به این فکر می کردم که این تنها راهه...اگه می موندم

هیچ باکی برای برملا شدن رازمون جلوی خانواده این سه تا نبود...اگرم می

رفتم، مطمئن گرفتن حتی یه ریال پول از این سه تا محال می شد و باز می رفتم زیر دین منوچهر سیریش و کلی بدهی... تازه این خوش بینانه ترین حالت ممکن بود... اگه این سه تا نامرد می رفتند شکایت می کردند که نهایت نهایتش 5 سال حبس می خوردیم... واسه دزدی میلیونی و تهدید به قتل... آدم روبایی... پرونده مونم که به عنوان کیف قاپی به اندازه کافی سیاه است... پس فکر کنم این تنها راهه

_دوستام چی میشن؟!... فکر نکن که حاضرم تنها اینجا بمونم

سیاوش خب اون دو تا می تونن نقش خواهرات رو بازی کنن... خواهرزنانی

من که اومدن چند روزی خونه ی من... یادتون باشه ساقی می شده دوست

دختر عمه ی من و با من نسبت آشنایی دوری داشته پس مبادا سوتی

بدید... اگرم پرسیدن خانواده تون کجان بگید خارج از کشورن، مثلاً پاریس...

_من که هنوز چیزی رو قبول نکردم.

سیاوش خودت می دونی

مکث کوتاهی کردم

فقط امیدوارم نقشه ای توکلت نباشه که بد می بینی!

سیاوش_پس یعنی قبوله؟!

سر به زیر انداختم در حالی که مدام نگاهم را از تیغه ی برنده نگاهش می

گریختم، گفتم:

_قبول

_یاسمین_حالا این بحث ها کنار، تو این کاخ شما یه دیس برنج پیدا میشه ما

کوفتمون کنیم...روده بزرگم داره کوچیکه رو می خوره.

_سیاوش_خودتون خدمتکارهارو بیرون کردید، شام کجابود!

_یاسمین_آی که شما سه تا مفت نمی ارزید بی عرضه ها...خودم یه چیز

جفت و جور می کنم.

سر تنفگ قلبی اش رو گرفت سمت آرش (خوشبختانه تنها رازی که همچنان

فاش نشده بود، راز همین تنفگهای فیک بود!) او را به جلو هل داد و گفت:

— یاسمین پس من و داش آرش می ریم شام و دست و پا کنیم.

آرش اخم هایش را برهم کشید و معترضانه گفت: چرا من بیام؟!

— یاسمین د آخه جیگره... ما قراره مراقب شماها باشیم... اگه لازمم باشه تا تو

مسطراحم باتون می یایم... آشپزخونه که دیگه جا خود داره... حالا بفرما

راهنمایی کن.

هردوتا شون راه افتادن سمت طبقه همکف ویلا

به دنبال حرف یاسمین، فریال روکشش را از روی زمین برداشت و موهایش را

پوشاند، اما این دفعه به طوری این کار رو کرد که گردی صورتش مشخص

باشد و با برداشتن اسلحه اش رو به کیارش گفت:

— ماهم بهتره بریم تلفن های خونه رو از برق بکشیم و یه دوری این اطراف

بزنیم... چطور؟

کیارش با شوخ طبعی خنده ای سر داد و گفت: عالی... یه دور این اطراف

که جای خود داره من تا مریخم در خدمتونم آهوی آدمخور ترسناک!!!

ریز ریز خندید.

برگشتم سمت سیاوش و گفتم:

_خب نامزد جون، بریم ببینیم این خونه چندتا اطاق داره و اصلاً اطاق ما

کدومه!

_اطاق ما؟!!

_اهوم، حالا حالا ها بیخ ریستم!...راه بیفت بریم

با سیاوش رفتیم طرف راه پله های سنگی پهن که من رو یاد قصر سیندرلا و

برنامه های دوران کودکی ام می انداخت! فکر نمی کردم در خواب هم بتونم

چنین چیزی رو ببینم. با هیجان پامو روی پله گذاشتم، جنسش از مرمر بود،

نمی دانم...اما سفید بود با رگه های خاکستری و کهربایی که به آدم احساس

راحتی می داد. نرده ای هم به همان جنس تا انتهای پله ها با آن پیچ و خم

فوق العاده اش قد علم کرده بود...کف پاهای برهنه ام مور مور می شد و من رو

تشویق به دویدن از پله ها می کرد. یخ بود...یخ و آرامش بخش...نرده های

په‌نی داشت، جون می داد عین تارزان بشینم روشن و با جیغ لیز بخورم
پایین. اما نه وقتش بود و نه شرایطش. به سیاوش که بهت زده و با عصبانیت و
اخم غلیظش که دیگه واسه ی من عادی شده بود و خیال می کردم یه چیز
ثابتی روی صورتش است، نگاه کردم. انگار فهمیده بود اولین باره چنین سبکی
می بینم. خودمو مهار کردم. از پله ها خیلی عادی بالا رفتم و سیاوشم دنبالم
روانه شد.

اولالا...! اینجا بهشته

دست راستم یه سالن دیگه بود که با چندتا کاناپه راحتی مغزپسته ای و یه ال
سی دی و پرده های سبز خوشرنگی که به کاناپه ها جلوه می دادند شکل می
گرفت، با گل های ارکیده و تابلوفرش های شیک و خیره کننده...بیشتر دیوارها
پنجره بود که بیشتر این جارو دلباز می کرد...

مقابلم یه آینه شمعدون نقره فام بود که انعکاس تمام محیط بالا در پنهایوری
آینه خیره کننده شده بود. عین جشن آینه و نور شده بود و منو خیلی محو

خودش می کرد. گلدان های زیبای شیکی روی میز آینه دیده می شدند که از قلم کاری های ضریف و نگین های درخشان، می شد قدمت و اصالتشان را حدس زد....لواستر هایی به ارتفاع دو متر با آن رنگ طلایی و نگین های پر ورزق برزقشان من رو یاد نمایشگاه ها و موزه های محبوب از کاخ های زمان پهلوی می انداخت. دوباره به خودم اومدم.

دست چپم یه سالن طویل بود که با یه دیوار پوشیده شده از کتابخانه و پیانوای سفید رنگ به بن بست می رسید. اما تمام این طول راه پر از اتاق هایی بود که در مقابل هم قرار داشتند.

_اووووو اینجا خونه است یا تالار؟! این همه اتاق می خواید کجاتون جا بدید؟!

_سیاوش_اولاً که به تو ربطی نداره...دومم این چه طرز حرف زدنه!..اگه

قرار باشه نقش ساقی رو بازی کنی باید بدونی اون از خانواده های اصلیه و هیچ انقدر وقیح و گستاخ حرف نمی زنه.

ززشک!

—سیاوش— چی گفتی؟!

—بین داش سیاوش ما نه دخترشاه پریونیم نه هیچ کوفت دیگه، ما فقط قراره به دروغ بگیم زن شماییم تا لو نریم، وقتی ام پولو گرفتیم مارو به خیر و شمارو سلامت. منتهی تو این مدت این منم که به شما می گم چیکار کنی چیکار نکنی نه تو...ما که مثل شما پسوند خان و الدوله اینا نداریم! ما خانم صدامون کنن کافیه واسه هفت پشتمون.

سیاوش با عصبانیت نفسی به بیرون فوت کرد و گفت: بریم تو اتاق ساقی تا یه دست لباس بهتون بدم بپوشید، با این آشغالای تنتون که نمی خواید بیاید جلو خانواده من.

سیاوش با قدم های شمرده و تندی سالن را پیش گرفت و من پشت سرش روانه شدم. مقابل سومین اتاق سالن ایستاد و درش را باز کرد. بوی عطرگل مریم که در اتاق انباشته شده بود به بینی ام خورد...بی توجه به سیاوش که در چهارچوب در ایستاده بود، داخل رفتم و اتاق را چرخ زدم. ست بنفش و سفید

اتاق، کمی فضا را تاریک جلوه می داد و چشم را می گرفت. روتختی حریر سلطنتی بنفش شهرزادی، بر روی تخت دونفره سنگینی می کرد و از همه طرف گوشه اش بر زمین پهن شده بود.

میرتوالت بزرگی در کنار تخت بود که رنگ سفید تمیزش به لوازم آرایشی که به ترتیب رنگ و قد یکی پس از دیگری چیده شده بودند، جلوه بیشتری می داد. با تک سرفه سیاهش که پشت سرم ایستاده بود دست از برانداز کردن کشیدم و نگاهش کردم.

به سمت کمد دیواری سفید رنگ رفت...درش را باز کرد و عقب ایستاد...هر کدوم رو می خوای بردار، واسه اون دوستاتم بردار.

رفتم جلوتر ایستادم. کمد پر از لباس های زیبا و گران قیمت بود. لباس هایی که من تا اون روز تنها در فیلم تایتانیک و تن رز و سوفیالرن دیده بودم، چندتا چوب لباسی کنار زدم و نهایت یه مانتو سفید با گلدوزی های برجسته کرمی بر دور کمر و روی بازوهاش، به همراه یه دامن جذب و بلند کرمی

برداشتم... قشنگ بود... برگشتم به سیاوش نگاه کردم... عصبانیتش فرونشسته بود و انگار جز لباس در دست من همه چیزو از پشت صفحه ای از دود می دید... تنها به او خیره شده بود و پلک نمی زد... انگار اونم خوشش آمده بود.

سیاوش لباس قشنگیه.

خون بر چهره ام دوید و از خود بی خود شدم

_آره... قشنگه... شاید با پوشیدن این لباس تونستم مثل دختران اشرافی بشم

که پدر و مادرت شک نکنن

سیاوش برای چند لحظه، در جست و جوی چیزی به چشمانم خیره شد... مردمک خوشرنگش مدام ریز و درشت و بالا و پایین می شدند... پس

چهره اش اینطوری بودا... جذاب و گمراه کننده... انگار آدم وقتی به تراشیدگی و هرم چهره اش نگاه می کرد دلش مالا مال می شد و هوری می ریخت... یه جور

ابهت و لطافت خاصی داشت... منم داشتم از خجالت تشنج می کردم...

تا اون لحظه اخم و حزن های شدید نمی داشت چهره اش خودنمایی
کنه...!!! آب دهان با صدا بلعید و بدون حرفی به سمت کمد رفت و دو دست
لباس دیگه برداشت، یه آبی و یه کهربایی...لباس هارو گرفت سمت من
_اینارم بده به دوستات...لوازم آرایش و اینام خواستید، همه چی رو میز
هست...استفاده کنید...فقط خواستون باشه مبدا جلوی پدر و مادر من خطایی
کنید.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان در اتاق باز شد و من را معاف از خواسته ام کرد
و دهانم میان باز و بسته ماسید. فریال و کیارش اومدن تو
فریال شما اینجا یید؟! همه جارو دنبالتون گشتم. شام آماده است بیاید
پایین.

چوب لباسی هارو روی تخت انداختم و گفتم: باشه بریم.
به دنبال حرفم سیاوش و کیارش از اتاق خارج شدند و فریال با ریز ریز خنده
به طرفم دوید و بازو ام رو چسبید. متعجب نگاهش کردم.

فریال همه تلفن هارو از برق کشیدم و قطع کردم. گوشی هاشونم گرفتم
با بی حوصلگی گفتم_خوبه.

_تو با این پسره تو اتاق چیکار می کردیدی؟! واسه چی درو بسته بودید...چرا

لباس بهت می داد بیوشی ناقلا؟!!!-حالا یکم زود نبود؟!!!

_چرت نگو فریال، لباس داد که فردا جلو ننه باباش تمون کنیم...بعدم چیزی

نبود بی خود شلوغش می کنی. فقط چند دقیقه باهم حرف زدیم..

_خب توقع داشتی تو این چند دقیقه باهم چیکار کنیدا

_گمشو بریم پایین و یاسمین رو با اون سه تا نعره خر تنها نذاریم. حالا نکه

من گل جمع این سه کله پوک رو برداشتم، اون پسره...چی بود

اسمش؟!...آها...کیارش...خودت با اون چی کار داشتی؟!!

_معلومه شما گل رو برنداشتی! طرف دسته گله نامروددد

بلند بلند خندیدم.

_آخه من تو خر دیوونه رو دعوا کنم که باید کلی بگردم تا یه منگلی مثل ترو

دوباره پیداکنم ستاره سهیل!

_که البته پیدام نمی کنی!!!

به همراه فریال پله هارا پایین رفتیم و سر میز شام نشستیم...به به...یاسی

عجب املتی دست و پا کرده بود...با پیاز و ریحون...به به...حریصانه نشستم

پشت میز و یه دلقه اندازه دهن انگوری انگوری، واسه خودم گرفتم و چاپوندم

تو حلقومم...بعدم تند تند سبزی و پشت بندشم یه لیوان پر نوشابه...

فریالم بسم الله گفت و شروع کرد به رقابت جانانه با من، مسابقه "هرکی

لقمش بزرگتر باشه برندس"! برای یه لحظه چشمم خورد به فرشته های

عذابمون که مثل برج زهرمار بالاسرمون وایساده بودند و زل زده بودند به غذا

خوردن ما.

_سیاوش_این چه طرز خوردنه...مثلاً دخترینا!!!!!!...یکم ناز و لطیف و با

عشوه...مبادا اینطوری جلو پدر و مادرم غذا بخوریدا!

داشت حرصم می گرفت...حس یه سگ ولگردی دامن گیرم شده بود که گروهی برای رام کردنش به تقلا افتاده بودند!...دوست نداشتم هرکاری کردم این پسر از ابراد

بگیره...چیکار بکن...چیکار نکن...بشین...پاشو...نخند...نخور!...داشت مغزم منفجر می شد. برای لحظه ای چشمانم را بستم و از ته دل نفسی به بیرون فوت کردم.

_خودم حالیمه چطور باید جلو ننه بابای دنیا دیدت چیز بخورم.

سیاوش با اخم همیشگی اش که اینبار غلظت بیشتری داشت. سر سفره نشست، به صورت آشپزهای برنامه های تلویزیونی شبکه 3، که قصد آموزداشتن، نون را بالا گرفت و شروع کرد حرف زدن. با قاشق یکم املت برداشت، کشید روی نونش و صافش کردم. بعدم طوری پیچیدش و لقمه ش کرد که از طرفین املت بیرون نزنه. شد عین دلمه!

بعدم یه گاز آروم ازش گرفت و گفت: اینطوری... لازم نیست همون بار اول کل لقمه رو بچاپونید تو دهننتون که جلوه بدی پیدا کنه!

_توام لازم نیس فکر کنی مامان مایی و وظیفته همه چیرو بهمون یاد بدی!

سیاوش با غیض غرید: از این که باهم جواب سوالی بشه متنفرم

_منم از اینکه بقیه فکرکنن آسمون پاره شده و افتادن روی زمین متنفرم.

_می میری اگه بهم بگی باشه و انقدر حرف تو حرف نیاری

_توام می میری اگه قبول کنی یه پسر غر غرو و فیس و افاده ای و عقده ای

بیش نیستی که همه رو از خودت پایین تر می دونی!

سیاوش از سر میز بلند شد و فریاد زد: هرطور شده امشب پول رو جور می

کنم میدم بهت تا گورتونو از زندگیم گم کنید دخترای لوس گدا

_واقعاً باعث خوشحالیمون میشه که ریخت شما دیوونه هارو نبینیم پسرای

مغرور شاه!

سیاوش با قدم های مستحکم و بلند، پله هارا دوان دوان بالا رفت و حتی یک لقمه ام غذا نخورد. منم بی خیال مشغول خوردن ادامه غدام شدم...آرش و کیارشم نشسته بودند و غذا می خوردند. آن شب را تا صبح هیچکس خواب برچشانس نیامد و هرکس دنبال پسری که در دستانش اسیر و برده بود، چرخ می زد.

من دنبال سیاوش...فریال با کیارش...و...یاسمین هم با آرش!

این بار، بار دهمی بود که سیاوش با عصابی بهم رخته و ولع آلود، با آن آیفن در دستش شماره ای را می گرفت و با عصبانیت و دندان هایی برهم ساییده، دور اتاق چرخ می خورد. همانطور روی تخت نشسته بودم و تماشایش می کردم...داشت منفجر می شد...پر از خشم بود...

وقتی تماس متصل شد هول هولی سلام کرد و گفت: سلام حسام

جان...خوبی؟!...می بخشید که این وقت شب مزاحمت شدم اما نیاز شدیدی به

پول دارم و باید تا آخر شب جورش کنم.... نه ورشکسته چیه!.... 100 تومن....!!!!

باشه باز دست درد نکنه... سلام برسون خدافظا!

گوشی رو قطع کرد و بلند فریاد کشید: لعنتی!

لعنتی! انگار تیکه کلامش شده بود... پس از اتمام هر تماس جای خداحافظی

این کلمه از لبش شنیده می شد.

خندیدم

_عجب رفیقایی داری، هیچ کدومشون حاضر نشدن بهت پول قرض

بدن!.... اینطور که معلومه خیلی بهت اعتماد دارند!

چند قدم بهم نزدیک شد که زهره م ریخت.... داغی نفسهایش به پوستم می

خورد و داشت ذوبم می کرد... گوشی گران قیمتش چون خمیربازی در

دستانش فشرده می شده و قرچ قرچ صدا می داد.... فکر کنم شلوارم رو خیس

کردم.

—سیاوش— برو دعا به جون ساقی بکن که تو گروگان گرفتیش، والا می
دونستم باید باهات چیکار کنم.

بلند و مست آلود خندیدم.

—تهدید می کنی؟!—

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد. انگار کیارش بود. جواب داد و
گفت: بله کیا؟

گوشیش رو اسپیکر بود و می تونستم صدارو بشنوم...اما خیلی بد رد و بدل می
شد...کیارش داشت گریه می کرد و با بغض حرف می زد.

—سیاه هر جا هستی توهر شرایطی(مثلاً چه شرایطی!) خودت رو بروسون که
بی چاره شدیم!!!—

سیاوش با نگرانی گوشی اش را در دستش سفت فشرد و از این دست به اون
دستش کرد؛ قلبش در سینه مالا مال بود. با صدای تهی اش که به زور از ته
گلو بیرون می آمد پرسید: چی شده؟

—بابا، بابا به رحمت ایزدی پیوست!

—رحمت ایزدی کیه؟!

—دارفانی رو وداع گفت

—چی گفت؟!

—خره، بابا مرد!

—چی چی می گی صدات قطع و وصل میشه! بابا که خر نداشت!

—کره خر، بابات مرد!

—مگه ما خر داریم که بخواد بابا داشته باشه؟!!!

یکمی این ور و اون ور شد. لعنتی اینجا نقطه کوره! اصلا معلوم نبود چی داره

می گه. در تراس رو باز کرد و رفت تو تراس. منم دنبالش دویدم...حالا صدای

کیارش بهتر می اومد...سیاوش پرسید: چی می گی؟!

—هیچی. می گم بابا رفت پابوس اعزرائیل!

—بابا؟!...مرد؟!

— نه هنوز زنده اس. منتظره ما بریم چهارتا چوب واسه اش بشکنیم ببینه چه

نره خرای پیس انداخته! بعد غزل خداحافظی بخونه!

خنده م گرفته بود. اما سیاوش با عصبانیت گفت: چی می گی مرتیکه؟!

—می گم....بابا....ترکید....از فرودگاه که اومدن بیرو....خواسته با

مامان...خیابون....ماشین زده بهش انگاری!

—چی؟! الان حالش خوبه؟!

—نبابا، در سمت چپش کلاً رنگش رفته! فعلاً که خوابیده تعمیرگاه تا بعد

ببینیم خدا چی می خواد! اگه طرف کارش تمیز باشه شاید بشه بدون خرج،

سالم درش آورد.

—چی؟! کیو می گی؟! من دارم بابارو می گم ابله

—آهان. ببخشید حواسم پرته. بابا بیمارستان بستری شده...غلط نکنم عقیم

شدا!...صدای ترکیدگیش...تا هفت تا خونه اونورترم رفت.

—بابا ترکید؟!

__مگه بادکنکه که بترکه!

__گم شو، پس چی می گی؟! کی ترکید؟

__مخ من ترکید که تو انقدر خنگی!. دارم می گم لاستیک ماشین طرف ترکید

و صداش تا هفت تا خونه اونور تر رفت! بابا چیه این وسط؟! یه لحظه برو تو یه

خراب شده ای که آنتن بیاد تو اون ماسماسک آشغالت.

__کیارش خفه شی!. کلاً بابارو یادت رفت و گیر دادی به ماشینیه! فکرکنم

بیشتر نگران حال اون یارویی تا بابای خودت!.

یکم دیگه رفت جلو و روی یکی از صندلی های فلزی خاکستری تراس اطاق

نشست. حالا بهتر شد.

__نه بابا! من نگران بابام. مرده شور ماشین یارو ببرن!! الهی روغن سوزی

ماشینش به جونش بیفته! الهی درد و بلای لنت ماشینش بخوره تو

سرش امرتیکه بیشعور زد وسط منبع پول زایی ما!!!

کمی خنده ام گرفته بود

— چرا چرت و پرت می گی؟! الان داری می ری کجا؟!

— بیمارستان دیگه. توام پاشو بیا انقدر سؤال نکن.

— ماما کجاست؟! حالش خوبه؟

— رفته بهشت زهرا قبر گرفته به مرده شورم سفارش کرده قشنگ بشورنش!!

خودشم قراره با دوست پرش برن چالوس!!!

— کجاس؟!!!

— خب کجا می خواستی باشه؟! بیمارستان بالا سر بابا دیگه. منم زنگ زدم به

تو خبر بدم. بدو بیا که دیر بررسیم تمومه. من و آرش دم دریم بدو... فقط نامزد

جدیدت رو ورننداری بیاری!

اینبار دیگه زدم زیرخنده. این پسره خیلی بامزه و بذله گو بود. سیاوش سرخ

شد از خجالت.

— خفه کیا، گوشی رو اسپیکره!

— اوه اوه دهن... حالا بدو تا یتیم نشدیم لامصب!.

زبونت رو گاز بگیر. دارم میام.

گوشی رو قطع کرد و دوید تو اطاق. منم دنبالش می رفتم...همینطور که کتش

رو می پوشید گفت: شنیدی که بابام تصادف کرده...باید سریع برم.

_آره متوجه شدم...ولی ماهم باهاتون میایم.

چشاش چهارتا شد.

_نمیشه!

_از کجا معلوم همش نقشه نباشه و نخواید برید کلانتری جایی؟! ماهم میایم و

اگه دست از پا خطا کنید اونوقت...!

_لعنتی بابام داره می میره اونوقت تو میگی نقشه؟

پس اگه راست میگی عجله کن...تند تند شالم رو روی سرم صاف کردم و

اسلحه ام رو گذاشتم تو جیب مانتوم و رفتم از اطاق بیرون. سیاهش با اکراه

دنبالم راه افتاد. به پارکینگ که رسیدم، دیدم دوتا همزادهام فکر منو کردند

و سوار ماشین منتظر نشسته اند. خندم گرفت و رفتم و کنارشون ردیف عقب

نشستم. سیاوشم اومد و سوار شد و آرش که پشت فرمون بود با تندی رفت سمت بیمارستان... چون ماشین سه ردیفه بود همه راحت جاشدیم....ولی اصلاً نفهمیدم چطوری رسیدیم بیمارستان. فکر کنم انقدر تند و خلاف رفت که دوبار پولی که قاره به ما بدهند جریمه شدند!

همین که ماشین را پارک کردن هر سه سراسیمه پیاده شدند و دوان دوان به طرف بیمارستان رفتند. ماهم مثل سایه دنبالشون بودیم و خودمونم نمی دونستم اصلاً قرار است کجا بریم. اون سه تا جلوی میز ارباب رجوع ایستادند که بالاخره ماهم از حرکت ایستادیم. چه ازدحامی اینجا بود. سیاوش بی توجه به جمعیت رفت جلو و گفتم: سلام.

خانم ارباب رجوع همانطور که داشت مردم رو به صف می کرد، روبه سه تا پسرها گفت :

—ارباب رجوع— سلام. شما مریض هستید؟!

کیارش زودتر از بقیه جواب داد: نخیر. ما میکروبیم، اومدیم خودمونو معرفی کنیم!

خانم ارباب رجوع هاج و واج ماند. آرش سقلمه محکمی به پهلوش زد که چرت و پرت نگه.

آرش_نخیر خانم. ما بیمار نیستیم.

_ارباب رجوع_همراه مریض؟!

بازم کیارش گفت: یادداشت بفرمایید. 091210123!!!!

دوتای دیگه چپ چپ نگاهش کردند که ناخواسته خفه شد و حرفش نصف و نیمه ماند. خانم ارباب رجوع سر به زیر انداخت و سپس مدهوش و متحیرزده آن هارا نگاه کرد.

_آرش_بله. ما از همراهان بیماری که امروز به این بیمارستان منتقل شدن هستیم. آقای شهاب بهادری. از بیماران تصادفی.

_چشم. لطفاً بفرمایید ته صف تا نوبت به شما برسه. این فرمم پر کنید.

یه نگاه به صف طویل انداختم و باخودم گفتم که تافرداهم نخواهیم رسید.

سیاوش با التماس گفت: خانم ترو خدا ما کارمون ضروریه

ارباب رجوع اینجا بیمارستان هستش آقا. همه کارشون ضروریه. بفرمایید ته صف.

هرکافر به اجبار رفتیم و آخرصف ایستادیم. سیاوش مضطرب با پایش به

سرامیک های فرش شده ضرب گرفته بود

سیاوش به نظرتون چطوره؟!

کیارش دختر خوشگلی بود؛ اما یکمی بد اخلاق می زد! خیلی ام نسبت به

صف و حقوق مردم معتقد بود.

من و فریال و یاسمین زدیم زیرخنده... حالانخند کی بخند... اما اون آرش و

سیاوش اصلاً نمی خندیدند. سیاوش غرلند کرد: بابا رو دارم می گم!

کیارش مگه بابا خوشگله؟!

_گمشو کیا. می گم به نظرت حال بابا چطوره؟!

کیارش یه نگاه، به چندتا از پرسنل های خانمی که از مقابلمون رد می شدن انداخت و با خنده گفت: با این همه عروسی که این بیمارستان داره، بابا الان مطمئنن تو پوست خودش نمی گنجه و حالش از ماها خیلی بهتره! اصلاً کاش من یه مرض بگیرم که نیاز داشته باشم روزی سه بار بستری بشم تا پیام این بیمارستان! الهی یه ویروس به جونم بیفته که بخوام هفته ای دوبار جراحی کنم که پیام اینجا. الهی درد بی درمون بگیرم!

—آرش—اووو..! چی داری می گی روانی؟!

—به تو چه؟ مگه تو وزیر بهداشت و درمانی؟! تن و بدن خودمه! دوست دارم هی عملش کنم!

—آرش—برو گمشو روانی...بابا معلوم نیس چشه، اونوقت این یارو داره اینجا نمک می ریزه!

—سیاوش— فقط دو دقیقه جدی باش کیا!

روشنو کردن اونور و به صف نگاه کردند که تقریباً نصف شده بود. هی زیر لب تعداد افرادی که از صف کم می شدند رو می شمردند و با یه حساب سرانگشتی خودشونو قانع می کردند که کی نوبت بهشون می رسه...یه مرده اومد و پشت کیارش که آخرین نفر بود ایستاد و با نگاهی به صف، پرسید: صفه؟!

_کیارش_نخیر، دیوار دفاعی بستیم خانم پرستار می خواد کاشته بزنه! فریال که جلوی کیارش وایساده بود قاه قاه خندید و روبه آن آقای نسبتاً جدی گفت: بله جناب صف هستش.

سیاوش، کیاوش را حسابی سرزنش کرد که لزومی نداره سربه سر همه بذاره و ممکنه دیگران رو از خودش دلگیر کنه و دعوا مرافه راه بندازه. رسیدیم به خانم ارباب رجوع. زن یه نگاه به ماها انداخت و گفت: می فرمودید...امرتون؟! _ما از همراهان بیماری هستیم که امروز اینجا بستری شدن. آقای شهاب بهادری. زن ارباب رجوع خواست جواب سیاوش را بدهد که تلفن زنگ خورد.

معذرت خواهی کرد و پشت بلنگو علام کرد " آقای دکتر امامی به بخش اطلاعات. آقای دکتر امامی به بخش اطلاعات. " دوباره گفت:

_فرمودین شهاب بهادری؟!

_بله...شهاب بهادری

درهمین لحظه یه دختره که از پرستارها بود، اومد و خطاب به ارباب رجوع گفت: « سحر این چه وضعیه؟! این خانمی که گفتی بیاد اتاق من که اصلاً بیمار گیسو نیست!!»

_زن ارباب رجوع_شرمنده خانم کاشانی. الان درستش می کنم. شروع کرد با دفترش ور رفتن. دوباره به من نگاه کرد.

_گفتید تصادفی؟

_بله تصادفی

بازهم گوشیش زنگ خورد. دوباره پیچ کرد. "آقای دکتر رستمی به اتاق عمل..آقای دکتر رستمی به اتاق عمل" معذرت خواهی کرد و رو به ما گفت: شماره اتاقشون رو بدم؟!

سیاوش خواست چیزی بگوید که بازهم کیارش زودتر پاسخ داد: نه دیگه زحمت نکشید. ما اومده بودیم ملاقات یه بیماری که دیگه حتماً تا حالا به رحمت ایزدی پیوسته! شما بگید ما باید بریم از کجا جسد رو تحویل بگیریم. سرد خونه طبقه چندمه؟!

خانم ارباب رجوع خنده اش گرفت. سر به زیر انداخت و گفت: شرمنده معطل شدید. نخیر حال بیمارتون خداروشکر بهتر شده. اتاق 123 طبقه دوم...ولی هنوزم بی هوش هستند...تصادف کردند؟!

_کیارش_نه، از قصد بی هوشش کردیم که خواب باشه چیزی نفهمه! آخه یواشکی آوردیمش ختنش کنیم!!!. چه سوالیه می پرسید شما! خانم ارباب رجوع قاه قاه خندید.

دستتون درد نکنه...

خواستیم بریم که کیارش پر تمسخر به خانم ارباب رجوع گفت: خیلی ممنون خانم. خیلی لطف کردید. الهی من قربون اون تیغ جراحیتون برم که مثل ساطور مش حسین قصاب تیزه! چه زود حال بابای مارو خوب کردید. الهی درد و بلای هرچی بیمار تصادفی تو این بیمارستانه بخوره تو سر خود بنده! به حق همین سوی چراغ!

آرش دستش رو کشید و از طرف زن ارباب رجوع که با لذت و خنده به سخنان او گوش سپرده بود، دورش کرد، با معذرت خواهی راه افتادیم و کیارش را بابت آن همه مسخره بازی باری دیگر سرزنش کردیم.

رسیدیم دم اتاق 123، وقت ملاقات نبود! هر سه پسر جلو رفتند و از پشت شیشه پدرشون را نگاهش کردند. کلی دستگاه بهش وصل کرده بودند و یه چیزی بالای سرش هی سوت می زد. رنگش پریده بود و چشمانش با بی حالی روی هم افتاده بودند. خانم زیبا و جافتاده ای روی صندلی کناریش نشسته

بود...عینک ضریف روی چشمش بی نهایت جذابش کرده بود...عینک از روی تیغه بینی اش به بالا هل داده شد و همزمان کتاب در دستش صفحه زد...خانم زیبا، با دیدن ما 6 نفر از جا برخاست و به طرف درب اطاق آمد. صدای قدم های کفش های پاشنه دارش من رو به قعرچاه ذهنم کشاند...کلام از یاد بردم و دستام چونان بید به لرزش افتادند.

این حتماً مادرشان بود...وایی خداجون...حالا تو اولین برخورد چی باید می گفتم...

معمولاً تازه عروس ها تو اولین دیدار چی به مادر شوهر می گن؟!...دستتون درد نکنه بابت پسرتون!...نه!!!...چرخم واسه تون بچرخه!!!...مبارکتون باشم ... پسرتون خیلی خوبه ممنون از شما!!!...نیار به تلاش بیشتر واسه حاملگی

بدیتون دارید!!!!...لایک با این نعره خرتون!

آن لحظه حس کردم درگیردار امتحانی هستم که هرچه تا به آن لحظه درس خوانده بودم از یادم رفته و قلبی ام در اطرافم نبود!...فقط می توانستم خط

کش داغ معلّم و نمره ی صفر بزرگی را که با جوهر قرمز روی کاغذ سفید
امتحانی علامت می داد، حس کنم...

فصل دوم

بزودی ...

www.RomanDooni.ir

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر رایگان خود
را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید
کانال تلگرام:

https://t.me/RomanDooni_ir

